

جنونکاري

خواهم که ميخواري کنم
از عقل بيزاري کنم
در پای خم زاري کنم
يعنی جنونکاري کنم
سوزم لباس زرق را
ديوانه سازم شرق را

کويک حريف زور مند
سرکش چو طبع هير مند
محکم چو کوه تير بند
تا بشکند زنجير و بند
پشت فلک پستي کند
وقتيکه او مستي کند

آزفتنه صحرای کجا ؟
از شاهد رسوا کجا ؟
از مستی و غوغا کجا ؟
ساقی کجا مینا کجا ؟

من عاشق مستیستم
من جوهر هستیستم

آغاز فصل زرد

باد سحر از جانب مغرب بوزیدن
رنک شفق از جانب مشرق بدریدن
ابرسیه از جانب پغمان بدویدن
چون کوه که از ریشه برآید به پریدن
یاموج که در بحر درآید به تپیدن

گویی که ز زر کرده ببر جامه درختان
بر جامه ز شبنم زده الماس درخشان
در قطره‌ی الماس جهان نیست نمایان
از بازی روز و شب و از گردش دوران
وانسو شفق از رشک بخون در زده دامن

اندر دل شب از نی دهقان خبری نیست
در بادیه از هی هی چوپان اثری نیست
آهونظران رابه بیابان گذری نیست
گل مرده و در باغ یکی نوحه گری نیست
شاعر بکجا و غم این جمله کشیدن

در چهره‌ی صحرا غضب و خشم عیانست
باغ از ستم باد بزاری و فغانست
گویی خط سرخ فلکی تیغ خزانست
آماده قتل است و پی کمبغلانست
بنوشته بزر بر ورق مرده‌ی سوسن

بر گیتی رنگین و فریبا و خزانی
دامن کشد آهسته یکی درد نهانی
یعنی تپش مختنق عهد جوانی
سر میکشد از حسرت قدهای کمانی
چون شعله‌ی خاموش که آید بجهیدن

هر قطره که افتاده ببر گست و درختان
چون قطره سرشکیست بر خسار تیمان
بر خاسته فریاد و نهیبی که ز توفان
چون ناله‌ی گرگست ز اقصای بیابان
اندر طلب غارت و کشتار و دریدن

از عمر بسر رفته ندانم که چه گویم
یک نعره‌ی مستانه نیامد ز گلویم
فرصت گذرانست و من اندرتک و پویم
من سوخته و کشته‌ی آن راز مگویم
یعنی که نیامد ز گلو تالب گفتن

اندیشه که سر میکشد از مغز جوانم
رنجیست که آتش زندان در دل و جانم
زیرا که بسی سخت اسیرست زبانم
ای سوخته بادا قلم شعر و بیانم
زین آفت ناسفتن و ناگفتن و خفتن

آوازیار

از پرده های ساز دل
باز آیدم آواز دل
ای باغبان، ای باغبان
ای همدم و همراز دل
من با که گویم راز دل؟

نی بریطی، نی لعبتی
نی صورتی، نی سیرتی
نز حسن، مفت دولتی
نز عشق شور همتی
نی محشری، نی آفتی

هر کس بفکر خویشتن
کس سوختن، کس ساختن
شیخ و برون آراستن
ملا و برمـا تاختن

هر کس برنگی باختن
ساقی گران آمد خمار
مردم ز جور انتظار
از موج عطر نسترن
میآیدم آواز یار
می ده که میآید بهار

اقی مرا دیوانه کن
زنجیری پیمانه کن
پیمان من پیمانه کن
عشق مرا افسانه کن
یک همت مردانه کن

بر خرابه های غزنین

ای غزنه ، ای خرابه ی خاموش و بی صدا
ای کشتی شکسته ی دریای روزگار
آیا کجا شدند ،
آن جنگ آوران ،
آن های و هو گران ،
آنها که از تخاروهری تا بمرز هند
با خون خلق شهرت خود را نبشته اند ؟

آن خادمان دولت و آیین غزنوی
مداح دامغانی و استاد عنصری
آن خواجه ی بزرگ ،
آن جمع افسران ،
و آن جمله شاعران ،
در خاکهای نمزده در زیر تپه ها
آیا کجابه خواب ابد آرمیده اند ؟

در شه بهار شه ، نه بهاری نه سبزه ای
در روضه ی ارم ، نه رمی و نه جلوه ای
لبهای بوسه گیر ،
از بازوان شیر ،
وز زلف تابگیر
بزدوده شد زهستی و جزو فسانه شد
تنها برای خاطره ثبت زمانه شد

نی کاخ مرمر و نه دران سرو لعبتی
نی کوس دولت و نه شکوه و صلابتی
نی صوت بر بیتی ،
نی چنک و چنگیان ،
نی شور مطربان ،
نی های هو ، نه مستی خوبان بارگاه
نی انعکاس خنده به دهلیز قصرها

محمود آن نبردی یکتا جهان کشای
سلطان یمین دولت و مسعود پهلوان
با جمله دودمان ،
رفتند و دیگران ،
دنبال کاروان ،
نی گرد ره بجای و نه راه دلاوران
چون سایه فانی شب تاریخ گشته اند

نی پیل بان ، نه پیل ، نه خنگان نوبتی
نی حاجبان ، نه قلعه کشایان ، نه بندگان
نی تخت طاوسی ،
نه خروش غنا گران ،
نی قهر پاسبان ،
نی آیتی ز شوکت و نیروی این و آن
تنها دران میان دو مناری ستاده اند

زان برج باره های بزرگ و وز کاخها
نی آجری ، نه پاره ی سنگی ، نه مشت گل
چشمم به جستجو ،
در شیب و در فراز ،
هر گز نگشته باز
جز بر حظیره های خموش گذشتگان
یا بر کرانه های المناک تپه ها
آن بزمها و عربد گیها و عشقها
آن خنده ها ، غریو گریها و نشه ها
گویی که خواب بود ،
یا چرخ چنبری ،
در مرز خاوری ،
بر لوح پاک و ساده ی غزنین منزوی
نقش عبث برای تفنن کشیده بود !

بستر مردان

درون آتش سوزان چه سخت جان و خموشم
فغان و شکوه ندانم ، اگر چه آبله پوشم
درون کوره ی آتش ، هزار شعله ی سرکش
کشید تیغ برویم ، کشید میل بگوشم
ز ذره ذره ی جانم ، نوای عشق نیوشم
سکوت عشق سکوتتم ، خروش عشق خروشم
رقیب کرد زبونم ، ولی نرفت جنونم
ز چشم نور امیدم ، زمغز جوهر هوشم
هر آنچه بود بدستم ، بیای دوست فشاندم
بجز پیاله ی غم را که صبح و شام بنوشم
خوش است بستر مردان ، میان آتش و توفان
حریف سوزن پایم ، حبیب محمل دوشم

در جستجوی میخانه

آوازه‌ی پیرمغان
افسانه‌شد، افسانه‌شد
خضر از ره بیهودگی
دیوانه‌شد، دیوانه‌شد

ساقی به گردشهای جام
در بزمها مجبور نی
رندان مغرب کشته را
رسم کهن منظور نی

آهو و شان عصر را
راه خراباتی کجا؟
وان خرقه بازان را دگر
کیش مناجاتی کجا؟

بر راه و رسم باستان
پیمانہ کو، پیمانہ کو؟
آن چنگ و عود و مجمره
آن رقص بیباکانه کو؟

رود و سرود و نقل و می
با دف و تار و چنگ و نی
مردند و جز نامی نماند
از بلخ و نیشاپور و ری

از معجز آخر زمان
زا هد سیاست باز شد
پیرمغان از هرزگی
با محتسب همراز شد

دیگر نه درد آشامها
نی محتسب، نی دامها
نی خرقه‌ی تقواگرو
در کوچه‌ی بد نامها

دل فارغ از دلبر شده
بتخانه‌بی آزر شده
در عهد ماسرگشتگان
کار جهان دیگر شده

یاران من میخانه کو؟
یک فتنه‌ی فتانه کو؟
در جوش این افسردگی
یک بازی رندانہ کو؟

دو پاسبان نبرد

بیا بیا که فضا گرد کائنات شویم
که آرزوی بزرگست و این جهان تنگ است
برای حلقه‌ی مردان روزگار نوین
حیات بی‌تپش و خفته‌مایه‌ی ننگ است
فضای کشور افغان و روح سرکش من
دو پاسبان نبرد و دوسنگ‌ر جنگ است
سرم ز مشت حوادث فرو نمی‌آید
سرمبارزه سرنیست صخره‌ی سنگ است
زتارهای دلم شور خلق میخیزد
چه خوش هنر به هنرمند خود هماهنگ است
گمان مبر که من از کار زار خسته شدم
که هستی جرس از فیض شورش زنگ است

غروب در سرزمین غم انگیز

ستاده ام فراز پلی بر کمانه‌ها
گسترده ام نظر،
تادامن افق
آنجا که آسمان هری تا کرانه‌ها
گویی بخون نبشته حدیث زمانه‌ها
وز عصرهای طی شده گوید فسانه‌ها

شامست و خامشی و دل و دردهای من
بامستی و خروش،
باشور بیکران
راه افق گرفته بیال صدای من
وز شیون شکستن زنجیرهای من
جان میدمد بخاک هریوا نوای من

آتش گرفته خانه‌ی چرخ کبود را
زانرو هری مست،
تادامن سپهر
بردست نقرئین خط بود و نبود را
وز آتش سپهر کشیدست دود را
وز رنگ آفریده بهشت خلود را

در رنگهای مغرب زیبای این دیار
خوانم حدیث خون،
خونیکه رفته است
در باستان زمان زرگ مردمان پار
تا بر کشد به اوج فلک کاخ اقتدار
از بهر آرزوی یکی مرد نابکار

زانسو شب سیاه چو دیوی ز خاوران
بر وادی خموش،
بر بستر هری
یعنی برین هرات برین شهر قهرمان
دامن کشد به نفع گروه ستمگران
پنهان کند فجایع تاراج بیک و خان

هر بو که باد آورد از دشت سوی من
از بته یا زخار،
از سبزه یا ز گل
فریاد حسرتیست که آید ببوی من
رنج نگفته‌ی که کند جستجوی من
آه فرامشیست که خیزد بسوی من

از روزگار قدرت اسکندر کبیر
از سالهای دور،
تاروز گار ما
این شهر باستانی و این مرز زور گیر
این وادی بهشتی و این خطه‌ی شهیر
زیر غریو سم ستوران شد ست پیر

هر سر کشیکه دست برین مرز یافته
آنکه بکام خویش
در آتش هوس
سوزیده عالمی و یکی شهر ساخته
او کام نا گرفته برو خصم تاخته
سرها بباد رفته و کاشانه باخته

هر فاتحی که آمده گویی که طفل خام
در لحظه‌ی فراغ،
در راه کاروان
بگذاشته ز ریگ بیابان بنای بام
باد زمانه آمده بر کنده اش تمام
نی سقف خانه مانده بجای و نه نقش گام

لیکن هنوز مردمک شهرها هرات
استاده همچو کوه،
بر جای و استوار
با اینکه جور برده ز غارتگر زمان
از جان رفته از ستم و قهر فاتحان
دارد هنوز مردم آگاه و مهربان

شمشیر جابران نتوان کشت روح خلق
بر وادی هری،
تاریخ شاهد است
آمد هزار موج و نه جنبید کوه خلق
هرگز نمرود زیر ستمها گروه خلق
پاینده باد زندگی پر شکوه خلق!

هوس بوسه

از دور از کرانه‌ی تاریک آسمان
چشمک زنده‌سوی من خسته اختری
می‌آورد نسیم خنک بوی نسترن
ز آغوش پرنیانی و خوش بوی دختری
دزدیده میرسد هوس بوسه بر لبم
در خواب دیده‌ام ستم جفت اخگری
هرتار گل نواگر پیغامهای عشق
هر موج لاله حامل مستی ساغری
هر ذره خاک راه قدمگاه شاهی
هر تازہ نارون کش زیبای پیکری
عطش گناه و شور جوانی و کیف شب
یاران کجاست حور بهشتی و کوثری
شاید ز شرم توبه رهایی دهد مرا
مستی بیخودانه به پستان دلبری
لایق زبسکه محنت دوران کشیده‌ام
میتراسم از تصادف عشق ستمگری

جام آتش

ای آتش آتشفشان
مارادرین آتش نشان
تا از من افسرده جان
نی نام ماندنی نشان

من عاشق سربازیم
پرورده ی این بازیم

از زندگی افسرده ام
از خویشتن آزرده ام
زنجیر دریا برده ام
من مرده ام، من مرده ام

ای مبدأ رخسندگی
بخشای بر من زندگی

شوری بده کامی بده
نامی به بدنامی بده
از عشق اکرامی بده
از آتشت جامی بده

تا پخته گردد خام عشق
در خنده آید جام عشق

در هستی این جسم و جان
از جمله پیدا و نهان
چیزی نمی بینم عیان
جز عشق او جز یاد آن

من اوستم، من اوستم
من دوستم، من دوستم

خیالها در خاطره‌ها

امروز بوی زلف تو آید ز کوهسار
بیتاب می‌جهد ببرم قلب ناقرار
باموج هرنسیم که می‌آید از فراز
یاد آیدم بهار و شب هجر و انتظار
شوخی و خنده‌ها و اداها و بوسه‌ها
رمهای آهوانه قدمهای کبکوار
سرخ‌ی لاله‌ها و قدحها و چشمها
مستی آب و جنبش امواج رود بار
تو زیر آب رفته ز آب پیاله‌ها
من آب در گدازنگاهان آبدار
تو پیچ و تاب خورده ز گرمی بوسه‌ها
من پیچ و تاب خورده بزلفین تابدار
تو غرق نشه‌ها و هوسها و کامها
من مست بوسه‌های شررخیز و بیشمار
نی سربدرد عقل و نه دل مبتلای صبر
دل در کف جنون و سراند رکف خمار

منزلگاه عقاب

ای اندراب دختر زیبای هند و کوه
حسرت کش گذشته‌ی رنگین و پر شکوه
افسانه‌های رفته‌ی تاریخ باستان
ثبت است بر جبین تو از کوه تا به کوه
من دوست دارم
من می‌پرستم

کوهت که آسمان به سر او زدست تاج
از برف، تا بگیرد ازو باج یا خراج
پوشیده از قماش زمردبشانه‌ها
شاهانه جامه‌ای که ز سرو است یا ز کاج
منزلگاه عقاب
گهوار سیل آب

سیلاب را تو دایه و گهوار و بستری
توفان برف را تو فزون تر ز مادری
اما فسوس با همه سحر آفرینیت
باغ و بهشت و خانه‌ی مشت ستمگری
ای پیک باستان
فردوس جاودان

در پای پر نشیب و فراز تو روزگار
با صد فسون و حيله و نیرنگ و ابتکار
دستی بکار برده و آراستت چو خلد
وین خلد تا جهان بودا، باد پایدار
با نغمه‌ی شبان
با لطف باستان

مست از خود رفته

سر گویدم در مهر وی ، با من سر بازی مگیر
دل گویدم در کوی او جز کار سر بازی مگیر
ای دوستان ، ای دوستان
این بازی رندانه را
با جان کنم ، یا سر کنم ؟

من مست از خود رفته ام ، هم سر دهم ، هم جان دهم
از عهد جانان نگذرم ، تا بر سر آن جان دهم
لیکن نمیدانم چسان
این بازی مستانه را
در پای جانان سر کنم

ساقی یکی پیمانه ده ، پیمانه ای پیمان شکن
باشاهد ایمان شکن ، با شورش توفان شکن
لیکن مگوزین مردمان
بس کن کهن افسانه را
تا بازی دیگر کنم

نام او...

رفت از برم دلاز که گیرم سراغ او
از بوستان عشق؟
از کوی رازها؟
چون بوی گل رمیده و باقیست داغ او

از لشکر فراری ابر جهان سپر
پر سیده ام بسی:
آیا ندیده اید،
پروانه‌ی سپید و گل آسمان نورد؟

عمری گذشت و هیچ نیامد پیام او
گاهی بخواب صبح،
از لای برگ گل
می آیدم چو عطر پگاهی سلام او

این زندگی نظر گه خوابیست سر سری
یک لحظه خنده‌ای
یک لحظه اشک غم
پایان او به هیچ گراید چو بنگری

پروانه

خواب میدیدم یکی پروانه را
عاشق آشفته‌ی دیوانه را
همچو گل بکشود می آغوش خود
عطرها دادم حـریم خانه را
گل شدم از رنگ خون خویشتن
حسن دادم آن گل یکدانه را
ریختم در هر رنگ رنگین برگ
نشه‌ی مرد افکن پیمانۀ را
آتشین پروانه‌ی بی بند و بار
دید آن رنگینی‌ی کاشانه را
بال بکشود و هوای خانه کرد
آه گفتم از خوشی جانانه را
از هوای سینه ام بالش شکست
از شکست او شکستم لانه را
من کیم اکنون یکی آواره‌ای
عاشق دیوانه‌ی پروانه را

سرزمین عشق شبانان

چون سیل خیزد ابر فراری
از دامن کوه، تاپهن دریا
چوپان شتابد، با ناقراری
از برف یاغی، از شور سرما
فوج زمستان
سنگین و غران
با ابرو توفان
آید به هامون

در دره پیچد آواز، آواز گرگان
با خوف و وحشت، در نیمه شبها
جنگنده با ترس، بگذشته از جان
بیباک و آزاد، عریان و تنها
ره میکشاید
بین بیابان
زی عشق سوزان
از راه پر خون

عشق شبانان، در استواری
چون چرخ محکم، چون کوه برجا
آزاد و سرکش، چون موج بحری
پر شور و پر زور، پر جوش و غوغا
چون مرغ توفان
از برق سوزان
از رعد غران
راضی و ممنون

ستاره‌ی در سر زمین غربت

این تو بودی
توای زیبا
توای افسونگر دلها
که در آن لحظه‌ی غمها
همچو در دخمه‌ی سرمازدگان نگهت گلها
نغمه‌ی عشق فرو خواندی و اما
همچو باد سحری
تند و سبکبال و فریبا
راه خود رفتی و بگذاشتی ما را
بهمان سردی و تنهایی و تاریکی شبها؟

این تو بودی که چو افرشته‌ی موعود بهاران
سینه بشگفته و لبها ت غزلخوان
با همان لعل جگر سوز سخندان
با همان سنبل لغزنده ورقصنده و پیچان
با همان چشم سیاه
راه هوشم زدی و رخنه نمودی تاجان
لیک ای آفت جان،
این چه جادوست ترا
که به پیرانه سرم سوخته‌ی همچو جوان؟

این تو بودی
که چو ستاره‌ی شبهای بیابان
با غریبی چو من گمشده راهی بسوی ساحل فردا
خوش درخشیدی و اما
من ترا شعر سرودم
شعر خرشید و پرستیدن گلها
شعر خندیدن دریا، تو مرا نغمه سرودی؛
تو مرا نغمه‌ی رسوایی و نومیدی شبها

این تو بودی
که چو مرغان مهاجر
در شب ابری و سرما
راه گم کردی و با ما
قصه‌ی عشق سفرها
قصه‌ی جادوی رنگین افقها
باز گفتی و پریدی
و من غمزده‌ی بیکس و تنها
هستم آنگونه که بودم
هستم آنگونه اسیر ستم سردی شبها
این تو بودی.....

شعله ی حزین

ای شعله ی حزین،
ای عشق آتشین،
ای درد واپسین،
این شور تست یا که جنون سرشکها
یا شعر من که میدهم سوز جاودان

دیگر نه بویمش
شبها نجویمش
رازی نگویمش
تا در فراق و ناله و درد و شکنجه ها
آهسته طی کنم ره خاموش رفتگان

پهلوی کوهسار
در پای آبشار
بر روی سبزه زار
برپا شود قیامت بوس و کنارها
اما ز ما گسسته بود عمرها عنان

شاید که سالها
لرزان ستاره ها
مهتاب پاره ها
در آسمان صاف و یالای ابرها
تا بد فراز شهر و نباشد زمانشان

یاد رفتگان

بر کاروان رفتگان
دیشب سرشکی ریختم
در بلده‌ی ویران بلخ
با خاک شان آویختم

گویی زمین دریا شده
وان بلده را بلعیده است
مردان مشرق پخته را
در قعر خود غرقیده است

گویی که چشم آسمان
خون بسته و سر خیده است
از کشتن بلخ گزین
شرمیده و گرییده است

کاشانه‌ها ویران شده
با دشتهای یکسان شده
آن زندگی، تابنده گی
بیجان شده، بیجان شده

نی سوق عطاران بجا
نی رسته‌ی آینه‌ها
نی عاصی پارینه‌ها
نی واعظ آدینه‌ها

نی لولی عشرت پرست
نی رند از خود رفته مست
هر کوی و هر کاشانه را
خاکی به کف، بادی بدست

لیکن زهر ویرانه‌ی
فریادها چون بادها
خیزد بسوی زندگان
از سوی آن بربادها

از غایت افتادگی
گردیده خاکش خاکتر
وز گریه‌های قرن‌ها
دامان پاکش پاکتر

چشم و مشام زنده را
آب و هوایش آشنا
از شام خون آلوده‌اش
رنگین قبایش آشنا

زنجیری دوران

ای مردمان، ای مردمان
میسوزدم رگهای جان
لیکن زجان ناتوان
یک ناله می ناید چنان
تا خویش را رسوا کنم
در حلقه‌ی دیوانگان

در حلقه‌ی دیوانگان
در محفل پروانگان
دور از در بیگانگان
یعنی ازین فرزنانگان
چون رند از خود رفته‌ای
می گیرم و مستی کنم

می گیرم و مستی کنم
پا کوبم و چستی کنم
بر غم زبر دستی کنم
لبخنده بر هستی کنم
قید خرد را بشکنم
زنجیری دوران شوم

زنجیری دوران شوم
فرمانبر عصیان شوم
سر لشکر رندان شوم
رسوا شوم، عریان شوم
چون شعله‌ی وارسته‌ای
در انجمن رقصان شوم

در انجمن رقصان شوم
در جمع بیجان جان شوم
در ابرها غران شوم
در برقها خندان شوم
در اوج از خود رفتگی
قربان شوم، قربان شوم